

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyrs

جانبازان

اشرف دهقانی
۱۸ سپتمبر ۲۰۱۹

بخش سیزدهم

به یاد گرامی بهروز دهقانی که در پیوند اندیشه و عمل صمیمی بود

از همان آغاز که بهروز حقوق معلمی اش را دریافت کرد با این که مقدارش بسیار اندک بود، او از آن حقوق ناچیزش مبلغ ناچیزتری را برای تأمین مخارج خودش بر می داشت و بقیه را تماماً به آبا (مادرمان) می داد که برای کل خانواده خرج کند. به این ترتیب بهروز از ۱۸ سالگی مسئولیت تأمین معاش یک خانواده متشکل از پدر، مادر، دو خواهر (من و روح انگیز) و یک برادر (محمد) را به عهده گرفت و نان آور اصلی خانه شد. با معلم شدن بهروز اگر چه خانواده به ممر معاش ثابتی دست پیدا کرد ولی مقدار آن آنقدر کم بود که به خصوص در آغاز نتوانست خانواده را از فقر و گرسنگی نجات دهد. خاطره ای را از دوران کودکی خودم به عنوان یک نمونه از شرایط فقر خانواده در این جا می نویسم.

من دوران کودکی خودم را که تازه به مدرسه می رفتم، به یاد دارم. روزهایی را به یاد دارم که صبح در هوای سرد زمستان تبریز روانه مدرسه می شدم. با این که آبا با وصله - پینه، کُتی برایم تهیه کرده بود ولی آن کُت و لباس تنم هر چه بودند عهده دار مقابله با سرمای سخت زمستان نبودند. من تمام راه خانه به مدرسه را که چند کوچه دراز فاصله بود، می دویدم تا گرم شده و از سرما در امان باشم و یخ نکنم. بعضی وقتها چنان سرمای شدیدی احساس می کردم که به سختی می توانستم جلو گریه ام را بگیرم، و به واقع گاه فاصله بین راه خانه تا مدرسه را گریه کنان می دویدم. البته کمی مانده به درب مدرسه اشکهایم را پاک می کردم، غرورم اجازه نمی داد که بچه ها گریه کردنم را ببینند. تا معلم بیایید و بخاری نفتی فکسنی کلاس را روشن کند با چند نفر از بچه های کوچک همکلاسی ام که وضعی بهتر از من نداشتند برای گرم کردن خودمان در همان کلاس به حالت درجا بالا و پائین می پریدیم و دستهای لخت بی دستکش مان را به هم می سائیدیم. چشم در چشم هم داشتیم و هر طور بود جلو گریه هایمان را می گرفتیم. اما یک بار فرصت گریه حسابی دست داد.

آن روز به قول معروف هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. شدت سرما چنان بود که به سختی می توانستم جلو گریه ام را بگیرم. وقتی به کلاس رسیدم دیدم همان چند نفر از بچه های همکلاسی ام از شدت رنج سرما گریه می کنند. تن ها از درد سرما به فریاد در آمده بودند و درد تن و دست های یخ زده می خواست با اشک چشمها آرامشی بیابد. من هم که

بچه ها را در این حالت دیدم دیگر جلو گریه هایم را نگرفتم و به آنها پیوستم. حال همگی ما در حالی که باز در جا بالا و پائین می پریدیم و دستهایمان را به هم می سائیدیم، گریه هم می کردیم.

اکنون صحنه را جلو چشم خود دارم : چند دخترک با چهره های پاک و بی آرایش کودکانه شان، با کت های زوار در رفته و ژنده به تن و کفش هائی به پا که به هیچ وجه مناسب سرمای زمستان تبریز نبودند، حلقه وار پا به زمین می کوبند. اشک از چشمانشان جاری است. صدای طبل کوتاه بر آمده از کوبیدن پاهایشان بر زمین با صدای ریز گریه هایشان که شبیه نوای ریز سنتوری بود در هم می آمیزند و آنها با چشمان پر اشک عاصی و غمناک، چشم در چشم هم دوخته و دستهای کوچک شان را به هم می ساینند. گوئی رقصی در حال اجراء است؛ اما رقصی که شادی، محرک آن نیست، رقص گریه، رقصی که شدت سرما به آنها تحمیل کرده بود. چنین صحنه ای چنان در اعماق وجود انسان جای می گیرد که هرگز فراموش نمی شود.

در کلاس ما تنها تعداد انگشت شماری پالتوی حساسی و کفش و دستکش های گرم داشتند که من همواره مرزی بین خود و آنها احساس می کردم؛ و همان قدر که نسبت به بچه های هم طبقه ئی خودم احساس صمیمیت و خودی بودن داشتم با این یکی ها کاملاً بیگانه بودم. این احساس های شکل گرفته در دوران کودکی همیشه با من ماندند.

در رابطه با فقر خانواده، همچنین من صبحانه های ناخوش آیند و حتی نفرت انگیز روزهای مدرسه در کلاس اول و دوم را به یاد دارم. تکه ای نان بیات با پنیر بسیار بدمزه بدون چای شیرین، صبحانه هر روز بود. پنیر در همان روز از دکان کریم آقا در بغل خانه خریداری می شد. آبا گاه یک ۵ ریالی کف دست من می گذاشت و می گفت برو از کریم آقا پنیر بخر و من با دلخوری این کار را می کردم. نمی دانم بر سر آن پنیر چه بلاهائی آمده بود که بو و طعم بسیار بدی داشت. این پنیر را آبا به زور با تکه نانی به خورد من می داد چون جز با دعوا و مرافعه نمی توانستم آن لقمه نان و پنیر را قورت بدهم. جالب است که چند سال پیش متوجه شدم که هیچ وقت گرایشی به خوردن پنیر نداشته ام و به یاد آوردم دلیل این امر باید همان زدگی من از پنیر صبحانه دوره کودکیم باشد. البته پس از پی بردن به این امر توانستم با قهر سالهای طولانی ام با پنیر کنار بیایم و سعی کردم مفهوم "سیزی خوردن با پنیر" که خیلی ها با لذت از آن تعریف می کنند را دریابم.

حقوق بهروز هر چند کم بود ولی خانواده را از بحرانی که به خاطر فقدان ممر معاش ثابت به آن دچار شده بود در آورد، به این معنا که آبا به هر حال ماهانه مبلغی برای خرج خانواده در اختیار داشت و در خانه این صحبت در میان بود که با معلم شدن بهروز برای گذران امور، تضمینی به وجود آمده است. اما در واقعیت امر حقوقی که در آن سالها (همچون امروز) به معلمان دبستان یا به دبیران می دادند بسیار اندک بود به طوری که این امر در سال ۱۳۴۰ باعث یک حرکت مبارزاتی و اعتراض و تظاهرات معلم ها در سراسر کشور شد (به این موضوع در ارتباط با عملکردهای بهروز و یارانش خواهم پرداخت).

توصیف شرایط زندگی خانواده بهروز مسلماً محیطی که بهروز در آن دست و پا می زد را به طور هر چه عینی تر بیانگر است. او در چنان شرایطی از همان زمان معلم شدن در ده مقان، وقتی عصر پنجشنبه به تبریز می آمد برنامه ای برای انجام کاری البته همواره با صمد در تبریز داشت. روح پژوهشگری و عطش یادگیری در صمد و بهروز باعث آن بود که آنها با حساسیت نسبت به هر موضوعی برخورد کنند. بهروز چه به دلیل پایگاه طبقاتی خود و بزرگ شدن در خانواده ای با افکار و عقاید چپ، با مذهب و عقاید مذهبی مرزبندی داشت. اما در جامعه ای که او و یارانش در آن زندگی می کردند درست خلاف امروز اسلام در میان مردم سیطره زیادی داشت به گونه ای که گویا بخشی از زندگی بود و هر کسی می بایست تظاهر به قبول آن می کرد. قرآن نیز چنان مقدس شمرده می شد که مهمترین قسم ها

روی آن انجام می شد و انگار که کتابی است که گویا براستی از آسمان و از طرف خدا نازل شده است ، کسی نمی بایست در آن شک کند. بی شک با نگرش از دید ماتریالیستی، این امر روشنی است که کتابهایی چون قرآن و انجیل علی رغم این که مقدس خوانده می شوند ، از آسمان نازل نشده و محصول کار انسان یا انسانهایی در یک دوره از تاریخ بشر می باشند. در نتیجه آن کتابها شرایط زندگی مردمان گذشته و افکار و ایده های مطرح در زمانی را که آن کتابها به تحریر در آمده اند، در خود منعکس کرده اند. در شرایط آن زمان، بهروز و یا صمد چگونه می توانستند به این امر پی ببرند؟ مسلماً در درجه اول می بایست خود این کتابها مورد مطالعه قرار می گرفتند. نه بهروز و نه صمد کسانی نبودند که چیزی را چشم بسته قبول کنند. بنابراین آنها در همان زمان که در ده بمقان معلم بودند به این فکر افتادند که با خواندن قرآن و انجیل به مضمون شان به طور کامل پی ببرند. برای خواندن قرآن با توجه به وجود ترجمه فارسی از آن، مشکل چندانی نداشتند. ولی برای یاد گیری انجیل باید فردی مسیحی و به هر حال کسی که قادر به توضیح متن انجیل باشد را پیدا می کردند. در تبریز بیمارستانی به نام بیمارستان آمریکائی ها وجود داشت. صمد و بهروز به طریقی در آن جا فردی را پیدا کردند. او یک خانم مسیحی بود که آنها برای سر در آوردن از محتوای انجیل پیش او می رفتند و نزد او انجیل می خواندند.

در ارتباط با چگونگی ارتقای سطح دانش و رشد بهروز در حوزه ادبیات و کسب آگاهی های سیاسی و اجتماعی، باید به تلاش های خستگی ناپذیر او چه در دوره دانشسرا و چه هنگامی که برای کار معلمی به ده بمقان رفت و به واقع در تمام دوران معلمی اش اشاره کنم. در دوره دانشسرا به همان گونه که پیشتر توضیح دادم ، بهروز به همراه صمد با دست یابی به منبعی از ادبیات مترقی و آثار سیاسی به جا مانده از دوره فرقه دموکرات به زبان ترکی و مطالعه برخی دیگر از آثار مترقی و انقلابی به زبان فارسی در حد چشمگیری با جامعه طبقاتی و چگونگی برخورد انقلابی با آن آشنا شده بود. چنان مطالعاتی، به واقع، بذر اندیشه های چپ و انقلابی را در همان نوجوانی هر چه بیشتر در وجود او و صمد بارور ساخته بودند. از این رو وقتی این دو رفیق در ده بمقان معلم شدند ، در آن جا نیز هیچ فرصتی را برای ارتقاء سطح آگاهی و دانش اجتماعی خود از دست نمی دادند. از طرف دیگر دوستی آن ها با غلامحسین ساعدی در تبریز، از همان نوجوانی در رشد و ارتقای سطح آگاهی شان کاملاً مؤثر بود. غلامحسین ساعدی در همان زمان نه فقط یک نویسنده با استعداد و دارای مطالعه و دانش لازم بود بلکه با توجه به برخورد مستقیمش با فرقه دموکرات آذربایجان و درک عملکردهای مثبت و منفی آن و مشاهده وقایع خونینی که در آذربایجان بعد از فرار رهبران فرقه دموکرات پیش آمد، و همچنین بودن در کوران مبارزات قبل از کودتای شاه در ۲۸ مرداد[اسد] ۱۳۳۲، در عین حال از تجربه های سیاسی و اجتماعی قابل ملاحظه ای نیز بر خوردار بود. ساعدی شخصیت والائی داشت و انسانی بسیار صادق و با صفا بود. او که چند سال از بهروز و صمد و بقیه دوستان بزرگتر بود، براحتی با آنها در می آمیخت و سعی می کرد دانش و تجارب خود را به این جوانان منتقل کند. بعدها، بهروز در مسیر رفتن به کوه، محلی را به ما نشان می داد و از قول ساعدی می گفت که این جا محلی است که ساعدی و جمعیت بزرگی از مردمان مبارز تبریز که آماده مسلح شدن و نبرد با رژیم کودتا بودند در آنجا جمع شده بودند تا مسؤولین حزب توده به آن محل آمده و آنها را مسلح کنند. اما آن مسؤولین تنها به دادن قول به آنها اکتفاء کرده بودند. به واقع مسؤولین و رهبران حزب توده به همانگونه که در طی دوازده سال در شرایط ضعف حکومت مرکزی جز راه سازش و ممانعت با ارتجاع نپیموده بودند ، بعد از کودتا نیز علی رغم آمادگی مردم برای مقاومت در مقابل دشمنانشان (امپریالیستهای امریکا و انگلیس که سازمانده اصلی کودتای ۲۸ مرداد[اسد] بودند و ارتجاع داخلی)، حاضر نشدند به هیچ کار مبارزاتی و مقاومت انقلابی در مقابل رژیم کودتا دست بزنند.

ساعدی اولین بار از طریق صمد با بهروز و کاظم و دوستان حول آنها آشنا شده بود. او چگونگی آشنائی خود با صمد را چنین توصیف کرده است:

"من حقیقت قضیه را بگویم. آشنائی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می‌شناختم. صمد محصل دانشسرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی‌شناختمش، مثل هزاران نفر دیگر، توی کتابخانه آمد با ترس و لرز، من آنجا بودم دیدم یک بچه جوانی آمد و لباس ژنده‌ای تنش است و «چه باید کرد» چرنیشفسکی را می‌خواهد ... تبریز را می‌گویم. کتابفروشی «معرفت» بود. حتی گفت که این را می‌خواهم و یارو گفت همین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جوری می‌خواهد این را. بعد صدایش کردم، ترسید. من یک مقداری از کتابهایم را از قبل از ۲۸ مرداد[آسد] قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودیم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد، یعنی از وقتی که محصل بود، من او را شناختم تا دم مرگش". (برگرفته از مصاحبه آقای ضیاء صدقی با غلامحسین ساعدی در پاریس به تاریخ ۱۳۶۳ برابر با ۵ اپریل ۱۹۸۴).

چرنیشفسکی یکی از انقلابیون به نام، فیلسوف ماتریالیست و دانشمند برجسته روسیه و رهبر جنبش انقلابی دموکراتیک در سالهای ۶۰ قرن نوزدهم در آن کشور بود. وی مورد احترام مارکس و انگلس قرار داشت. لنین بسیار او را ستوده و کتاب معروف خود "چه باید کرد" را هم به تأسی از کتاب او نامگذاری کرده است. این که صمد از چه طریقی از وجود چنان کتابی که به مثابه یک کتاب ممنوعه شناخته می شد، آگاهی یافته بود یک طرف مسأله است ولی گشتن او به دنبال چنان کتابی خود از روحیه پویا و جست و جو گر صمد حکایت می کند. شکی نیست که او آن کتاب را پس از دریافت از ساعدی نزد بهروز برده و با هم آن را مطالعه کرده بودند. این امر نیز نشانه ای از این واقعیت است که صمد و بهروز از نوجوانی کتابهای آنچنانی مطالعه می کردند، در عین حال که از منابع آگاهگرانه دیگری نیز به زبان مادری خود برخوردار بودند.

(ادامه دارد)